

ـ «شما که صاحبش نیستی. اگر احسان اجازه ندهد، نمی‌توانی آن را به شخص دیگری بدهی.»

***

عصر جمعه ...

سوار اسب طلایی شده بودم و دور حیاط می‌چرخیدم.

مادرم پنجره را باز کرد:

ـ «حمید جان، زودتر دوچرخه‌ی احسان را برایش ببر.»

ـ «بعد از شام می‌برم!»

مادرم با تعجّب نگاهم کرد.

ـ «مگر خودش نگفته بود عصر جمعه دوچرخه را بیاور. عصر جمعه الان است نه بعد از شام.»

از حرکت ایستادم. دوست داشتم تا شب با آن بازی کنم.

با خودم فکر کردم .....

گام به گام هدیه‌ها صفحه به صفحه؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی

برایم بگو

حمید به چه چیزی فکر می‌کرد و چه تصمیمی گرفت؟

به این فکر می‌کرد که چون دوچرخه پیش او امانت بوده است باید آن را تمیز و پاکیزه کند و دقیقا در موقعی که احسان به او گفته (یعنی عصر) ، دوچرخه را پس دهد.